

غلام، زیر سایه‌بان حصیری حیاط نشسته بود. از ظرفی که پیش رویش بود گندم برمی‌داشت و درون آسیاب می‌ریخت. خورشید از وسط آسمان گذشته بود. که یک‌باره صدای در بلند شد. کسی با عجله به در می‌کوبید. ارباب که پیرمردی چهارشانه بود از اتاق بیرون آمد و با اشاره دست از غلام خواست به کارش ادامه دهد. نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. یا خود اندیشید: این موقع روز چه کسی پشت در است؟ نکند مأموران متوجه سکونت آن‌ها در این خانه شده‌اند؟ پیرمرد ابتدا از لای شکاف در نگاهی به بیرون انداخت و با احتیاط در را گشود. غلام خم شد تا کسی را که پشت در بود ببیند؛ اما مرد، که دستارش را تا زیر چشم‌هایش بالا برده بود چیزی در دست ارباب گذاشت و با عجله دور شد.

ارباب در را بست ابتدا به نام‌های که در دستش بود و بعد به غلام نگاه کرد. غلام به سرعت سرش را پایین انداخت و مشغول کارش شد. پیرمرد دور از چشم غلام، نامه را باز کرد اما تا چشمش به دست‌خط روی نامه افتاد دلش لرزید. چشمانش خیس شد. قطره‌های اشک روی نامه چکید. پیرمرد با گوشه آستین خیس اشک را از روی نامه پاک کرد و دوباره مشغول خواندن شد. بعد آن را بوسید و روی چشمانش گذاشت. غلام، حیرت‌زده به اربابش نگاه کرد. یعنی نامه از طرف کیست؟ زن یا صدای در از اتاق بیرون آمده بود. پیرمرد با دیدن همسرش بلند شد و به درون اتاق رفت.

از زمانی که نامه به دست پیرمرد رسیده بود دو روز می‌گذشت. او بیش‌تر ساعات شبانه‌روز در طول اتاق راه می‌رفت و غرق در تفکر بود. نتوانسته بود در مقابل پرسش‌های همسرش ساکت بماند و ناچار شده بود نامه را به او نشان دهد.

زن وارد اتاق شد و وقتی بی‌قراری بی‌امان شوهرش را دید گفت: چرا تمل می‌کنی؟ مگر از تو یاری نخواستی؟ چرا امروز و فردا می‌کنی؟ پیرمرد سرش را به سمت همسرش برگرداند و گفت: من هفتاد و پنج سالم است آیا فکر می‌کنی کاری از دست من برآید؟

اشک در چشم‌های زن حلقه زد. آرام جلو آمد و در

حالی که دست شوهرش را در دست می‌گرفت با بغض گفت: این حرف‌ها از تو بعید است! او از تو یاری خواسته و تو را برای کمک طلبیده آن وقت تو می‌گویی پیری و کاری از دست بر نمی‌آید؟ ناگهان سرش را پایین انداخت و دست شوهرش را رها کرد و گفت: یا... نکند به من اعتماد نداری؟

پیرمرد ابتدا لیخن‌دی زد. آرام شده بود. سپس به سمت در حرکت کرد و گفت: می‌خواستم بدانم نظر تو درباره سفر من چیست و گر نه من تردیدی برای یاری او ندارم. غلام را صدا زد: «شمشیرم را به بازار آهنگران ببر و بسیار خوب تیزش کنند. در ضمن چهره‌ات را ببوشان تا کسی تو را نشناسد.»

\*\*\*

صورتش را با دست پوشاند و به راه افتاد. باید سریع‌تر ماجرای نامه و پیغام او را با دوست قدیمی‌اش، مسلم در میان می‌گذاشت. در کوچه طوری قدم برمی‌داشت که جلب توجه نکند. مأموران همه جای شهر بودند و منتظر بهانه‌ای کوچک تا به کسی مشکوک شوند و از او بازپرسی کنند. در بازار آهنگران شور و همهمه بی‌سابقه‌ای دید. بازار شلوغ بود. پیرمرد به شمشیرهایی که در انتظار تیزشدن گوشه مغازه‌ها بود نگاه کرد. عده‌ای سفارش شمشیر جدید می‌دادند و عده‌ای نعل اسب‌هایشان را عوض می‌کردند.

اشک در چشم‌هایش حلقه زد. سرش را به سمت آسمان بلند کرد و بغضش را فرو خورد. چیزی در دلش سنگینی می‌کرد.

وقتی به خانه مسلم رسید غروب شده بود. آن‌جا بود که محرمی یافت و یک‌باره بغضش ترکید. بودن در کنار دوست صمیمی آرامش کرد. پس از این‌که ماجرای نامه و پیغام او را به مسلم رساند. مسلم هم به ناگاه چیزی در دلش فرو ریخت. هیچ تردیدی نداشت پس قاطعانه رو به پیرمرد گفت: من هم برای یاری او همراه تو می‌آیم. فقط باید طوری رفتار کنیم که مأموران از قصد ما مطلع نشوند. حبیب دست مسلم را فشرد: «من غلام را ساعتی پیش با اسب و شمشیر به یکی از باغ‌های کنار شهر فرستادم تا منتظرم باشد. اگر تو در کمک کردن به او و همراهی من مصمم هستی آماده باش وقتی نیمه شب گذشت من به دنبالت می‌آیم و باهم حرکت می‌کنیم.»

\*\*\*

پیرمرد تمام وسایل سفرش را آماده کرده بود ولی باز با وسواس به وسایلش سرک می‌کشید زمان به کندگی می‌گذشت. خواب هم از چشمان خسته و غمگینش رمیده بود. زن نیز پاهای شوهرش انتظار نیمه شب را می‌کشید.

بالاخره نیمه شب فرا رسید. پیرمرد وسایلش را به دوش گرفت و دستار را دور سرش پیچید. زن برای بدرقه شوهر جلو آمد. چشم‌های خیسش را با گوشه روسری پاک کرد. یک طرف دل‌کندن از کسی که یک عمر در کنارش زندگی کرده بود و طرف دیگر امامش و تنهایی و نبرد. باید به خودش مسلط باشد تا شوهرش برای رفتن ذره‌ای تردید به دل راه ندهد.

– کاش من هم مرد بودم تا می‌توانستم برای یاری او همراهت بیایم. فقط... هر وقت او را دیدی از طرف من دست او را بپوس و سلام مرا به او برسان.

پیرمرد بغضش را فرو خورد. بدون این‌که حرفی بزند وسایلش را برداشت و از خانه بیرون آمد. نمی‌خواست لحظات آخر همسرش او را با قیافه‌ای محزون ببیند.

کوچه‌های کوفه خلوت و تاریک بود فقط مهتاب سیاهی شب را کم می‌کرد. پیرمرد وقتی به خانه مسلم رسید. نیمه باز بود. اندیشید: حتماً مأموران به قصد آن‌ها پی برده و به خانهاش ریخته و او را برده‌اند. هراسان به دور و برش نگاه کرد، اما وقتی مسلم را دید، نفس راحتی کشید. آن دو به سرعت کوچه‌های کوفه را پشت سر گذاشتند تا به باغی رسیدند که غلام در آن انتظار آمدنشان را می‌کشید. در خلوت شب صدای غلام را شنیدند. نگاهی به‌هم کردند: نکند غلام خیانت کرده و مأموران را از نقشه فرارشان آگاه کرده‌است و الان باغ پر از مأمور است! پشت درختی پنهان شدند و خوب گوش دادند.

– کاش اجازه دهند من هم همراهشان بروم حتی اگر مسلم و ارباب نیامدند من به تنهایی برای یاریش می‌روم. شما هم حاضرید همراه من بیایید؟ دیر کرده‌اند نکند پشیمان شده‌اند؟ اگر پشیمان هم شده باشند من خودم به تنهایی شماها را برمی‌دارم و با هم برای یاری او به کربلا می‌رویم.

مسلم بن‌عوسجه و حبیب بن‌مظاهر از پشت درخت بیرون آمدند. چشم‌های هر دو خیس بود. غلام با اسب و شمشیر حبیب هم‌کلام شده بود. غلام سرش را برگرداند و آن دو را دید حبیب با صدایی لرزان گفت: غلام تو آزادی! اما غلام به پای حبیب افتاد: ارباب! من آزادی نمی‌خواهم فقط به من اجازه بدهید همراهتان بیایم. حبیب همان‌طور که دست غلام را می‌فشرد او را از زمین بلند کرد.

منبع

سه رفیق، مجید مسعودی، انتشارات دلیل ما ۱۳۸۴.

نامه‌اش  
زینب علیزاده

